

درس دوم

از آموختن، گنگ مدار

تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری به مردم نسای و چون نمودی به خلاف نموده مباش. به زبان، دیگر مگو و به دل دیگر مدار، تا گندم نسای جو فروش نباشی؛ و اندر همه کاری داد از خویشتن بده، که هر که داد از خویشتن بدهد، از داور مستغنی باشد، و اگر غم و شادیت بود، به آنکس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد، و اثر غم و شادی پیش مردمان، بر خود پیدا کن. و به هر نیک و بد، زود شادان و زود اندوهگین شو، که این فعل کودکان باشد.

قلمرو زبانی:

- میاسا: آسوده و فارغ نباش / - نمای / نمودی / نموده: از مصدر نمودن به معنی نشان دادن، ارائه دادن و واضح ساختن است.
- داد: حق، انصاف / مستغنی: بی نیاز / تیمار داشتن: مراقبت کردن محافظت نمودن / پیدا مکن: نشان نده - فعل: کار، عمل / گندم نما: مرکب (گندم نماینده) / جو فروش: مرکب (جو فروشنده)

قلمرو ادبی:

کنایه: به زبان دیگر گفتن و به دل دیگر داشتن: کنایه از دورویی / گندم نمای جو فروش (کنایه و تمثیل از ریاکار و دورو داد از چیزی دادن: کنایه از حق آن را ادا کردن (غم و شادی)، (نیک و بد)، (شادان و اندوهگین): تضاد

قلمرو فکری:

- چون نمودی به خلاف نموده مباش: وقتی خود را نشان دادی بر خلاف آن رفتار مکن.
- گندم نمای جو فروش: ظاهر درست و باطن نادرست. (دور و ریاکار)
- و اندر همه کاری داد از خویشتن بده: در همه کارها عدالت را از خود آغاز کن. (حاسبوا نفسک قبل ان تحاسبوا)
بدان کوش که به هر محالی از حال و نهاد خویش بنگردی، که بزرگان به هر حق و باطلی از جاسی شوند. و هر شادی که بازگشت آن به غم است، آن را شادی شمر، و به وقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید، بستر دان و امید را در نومیدی.

رنج هیچ کس صنایع مکن و همه کس را به سزا، حق شناس باش؛ خاصه قرابت خویش را؛ چندان که طاق باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار، و لیکن به ایشان مویع مباش تا بچنان که هنر ایشان همی بینی، عیب نیز توانی دید؛ و اگر از بیگانه نایمن شوی، زود به متدار نایمنی، خویش را از وی ایمن گردان و از آموختن، گنگ مدار تا از گنگ رسته باشی.

قلمرو زبانی:

بنگردی: تغییر نکنی / مُحال: غیر ممکن / بسته دان: وابسته بدان / ضایع: باطل / حقیقتاً، حق شناس همه کس باش. (را: فک اضافه، جانشین نقش‌نمای اضافه) / خاصه قرابت: مخصوصاً خویشاوندان / حرمت دارد: احترام بگذار / مولع: حریص / رستن: رها شدن

قلمرو ادبی:

از جای شدن: کنایه از عصبانی شدن، تغییر حالت دادن
حال، محال: جناس افزایشی / هنر و عیب: تضاد

قلمرو فکری:

بدان کوش که به هر مُحالی از حال و نهاد خویش بنگردی، که بزرگان به هر حق و باطلی از جای نشوند:
تلاش کن با هر کار بی اساسی تغییر نکنی چرا که، بزرگان با هر کار (چه حق و چه باطل) عصبانی نمی‌شوند و صبوری می‌کنند.
و نومیدی را در امید، بسته دان و امید را در نومیدی: نومیدی وابسته امید است و امید به ناامیدی (وابسته است).

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی:

۱- معنی واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

- کتابی که در او دوا سخن آرای توان داد. سعدالدین وراوینی
حق ادا کرد
- عشق، شوری در نهاد ما نهاد. فخرالدین عراقی
وجود قرار داد

۲- در متن درس، سه گروه کلمه متضاد بیابید. غم، شادی، انیک، بد احق، باطل، ایمن، نایمن

۳- به عبارت های زیر توجه کنید:

الف) هم نشین نیک بهتر از تنهایی است و تنهایی بهتر از هم نشین بد.

ب) آرزو گفت: «از نمایشگاه کتاب چه خبر؟»

در عبارت « الف » ، فعل جمله دوم ذکر نشده است اما خواننده یا شنونده از فعل جمله اول می تواند به فعل جمله دوم ، یعنی ؛ « است » پی ببرد. در این جمله ، حذف فعل به « قرینه لفظی » صورت گرفته است.

در عبارت « ب » ، جای فعل « داری » یا « دارید » در جمله دوم خالی است اما هیچ نشانه ای در ظاهر جمله ، شنونده را به وجود فعل راهنمایی نمی کند. تنها از مفهوم عبارت می توان دریافت که فعل « داری » یا « دارید » از جمله دوم حذف شده است ؛ در این جمله ، حذف به « قرینه معنوی » صورت گرفته است.

هر یک از اجزای کلام در صورت وجود قرینه می تواند حذف شود . اگر حذف به دلیل تکرار و برای پرهیز از تکرار صورت گیرد ، آن را « حذف به قرینه لفظی » گویند. اما اگر خواننده یا شنونده از مفهوم سخن به بخش حذف شده پی ببرد، « حذف به قرینه معنایی » است.

در کدام جمله متن درس ، حذف صورت گرفته است ؟ نوع آن را مشخص کنید

۵- جدول زیر را کامل نمایید. (با حفظ شخص)

مضارع اخباری	ساخت منفی	امر	فعل
می شنوی	نشنو	بشنو	شنیده بودی
می روی	نمی روی	برو	داری می روی
می پرسید	نخواهید پرسید	پرسید	خواهید پرسید

قلمرو ادبی

- ۱- بهره گیری از «مَثَل» چه تأثیری در سخن دارد؟ نوشته رازی بامی سازد و بر تأثیر سخن می افزاید.
- ۲- دو عبارت کنایی را از متن بیابید و بنویسید.

قلمرو فکری

- ۱- نویسنده، چه کاری را کودکان می شمارد؟ زود شاد و اندوهگین شدن را.
- ۲- در جمله زیر، نویسنده بر کدام ویژگی های اخلاقی تأکید می کند؟
« اثر غم و شادی پیش مردمان، بر خود پیدا مکن.» رازدار بودن

- ۳- مفهوم عبارت « گندم نمای جو فروش مباش » را بنویسید؟ پرهیز از دو رویی و ریا
- ۴- برای مفهوم بیت زیر، عبارتی از متن درس بیابید.

«شاد و بی غم بزنی که شادی و غم زود آیند و زود می گذزند» ابن حسام خوشفی

بزی: زندگی کن (مصدر: زیستن)

هر شادی که بازگشت آن به غم است، آن را شادی شمر، و به وقت نومی امیدوار تر باش و نومی را در امید، بسته دان و امید را در نومی.

- ۵- حدیث « حاسِبُوا قَبْلَ أَنْ تُحَاسِبُوا » با کدام عبارت درس، قرابت معنایی دارد؟ هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد

۶-

دیوار

بالای پلته های ستاده بود و بروبر نگاه می کرد. اما چیزی دستگیرش نمی شد. چشم های خواب آلود و حیرت زده خود را باز کرده و محو مانده بود. همه چیز پیش چشمش محض شده بود؛ چیزهای باور نکردنی و تازه ای می دید که روزهای دیگر ندیده بود. بهمن، پسر سمیه، توی حیاط خودشان دور بانچه می کشت و با آب پاش کوچک خود، گل ها و سبزه ها را آب می داد و می شیره، خواهر بزرگ او هم لب حوض نشسته بود و دندان هایش را مسواک می کرد. همان طور که بی حرکت و خوشحال به زرده تکیه داده بود، همه اینها را می دید اما دیر روز هیچ کدام را نمی توانست ببیند؛ نه بهمن را که با آب پاش خود دور بانچه ها و گلدان های کشت، نه میز را که لب حوض نشسته بود و دندان هایش را می شست. تعجب برش داشته بود. نمی دانست چرا امروز این طور شده و چه اتفاقی افتاده است.

هموز اول صبح بود و روشیانی شیرینی و براتی روی آسمان را گرفته بود. خورشید تازه داشت مثل یک توپ قرمز از پایین آسمان پیدای می شد. سحر و صدای سلوغ گنجشک ها، حیاط را برداشته بود. چند بار با نخنده و خوشحالی، دست های رابه طرف بهمن میکان داد و صدایش کرد: «بهمن... من را می بینی...؟ بهمن...!»
اما بهمن به کار خود سرگرم بود. صدای او را نشنید. چند پله دیگر که پایین آمد، از تعجب دهانش باز ماند. حیاط ها سربه هم آورده و خانه هایشان یکی شده بود و به جای دیوار، تلی از آجرهای شکسته و پاره های خشت و خرده های گچ، روی هم ریخته بود. از پله های پایین دوید؛ خوشحال بود.

توی اتاق آمد. ماما نش که برایش چای می ریخت، به او گفت که «دیشب باد، دیوار را خراب کرده است. پدرش که مشغول پوشیدن لباس هایش بود، با اوقات تلخی گفت: «همین امروز باید استاد عباس را ببینیم که باید، دیوار را بسازد. به کس دیگری نمی شود اطمینان کرد.»

سیروس، برادر بزرگش، که خود را بعد از پدر مردخانه حساب می کرد، صدایش را صاف کرد و گفت: «بله دیگر، تو این دور و زمانه به کسی نمی شود اطمینان کرد؛ عجب

روزگاری است.»

درست، همین موقع بهمین به دنبالش تومی اتاق آمد که برای بازی به خانه آنها بروند. بی آنکه در کوچه را بنزد و کسی در را باز کند، یک مرتبه تومی اتاق آنها آمده بودند.

نیش باز شده بود و یک ریز می خنید. وقتی که در کنار هم راه افتادند و از اتاق بیرون آمدند، بهمین باخنده گفت: «می دانی ناصر؟ دیشب باد آمده دیوار حیاط را خراب

کرده! ... حالا دیگر می شود، بهمین طوری بیایی خانه ما بازی...»

ناصر هم باخنده و تعجب پرسید: «باد، دیوار را خراب کرده؟! چطور می خراب کرده؟»

بهمین گفت: «خوب، خراب کرده دیگر!»

طولی نگذشت که همه چیز همان بازی شان رو به راه شد. یک قالیچه زیر سایه کی از درخت هاپن کردند و چهار زانو مثل آدم های بزرگ، با ادب و انخم کرده، روی قالیچه

نشستند. بهمین ساور کوچکش را آتش کرد. ناصر هم مقداری زرد آلو و کیلاس از مامانش گرفت و با قاش خربزه و سیب بهمین، همه چیزشان جور شد و به شادی فرو

ریختن دیوار، جشن مفصلی گرفتند! تا ظهر که به زور از هم جدا شدند، گفتند و خندیدند و از یکدیگر پذیرایی کردند. وقتی ناصر از حیاط آنها به خانه خودشان آمد، همه چیز را با

دندان پر خنده برای مامانش تعریف کرد.

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه می کرد. چشم هایش دیگر نمی خنید. لب هایش مثل و آیزان شده بود. دلش می خواست بهانه بگیرد و بگریه بیفتد. حیاط مثل

گذشته از هم جدا می شد. دیواری نو و آجری از میان خانه ها بیرون می آورد و آنها را از هم می برید. ناصر می دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول، کوچک

می شود؛ خیلی کوچک. با خودش می گفت: «بله دیگر، کوچولوی کوچولو شده، دست مثل یک قفس...». فکر می کرد که دیگر نمی تواند با بهمین و بچه های دیگر گرم

به هوا بازی کند و مثل ماهی های حوض دنبال هم بکنند، به سرو کول هم سپرد و خنده کتان و نفس زنان دنبال هم از این سر حیاط به آن سر حیاط بدوند و هفتارا از

پشت پنجره ایستاده بود و میله های آهنی را بادست هایش می فشرد. مثل بچه ای دو ساله، لب برچیده بود. انگار که برای کاربدی، یک بی تریستی، دعوائش کرده بودند. بغض گلویش را می فشرد و دلش می خواست گریه کند. چشم های پر بغض و کینه اش به دیوار نوساز، به بنا و عله ها خیره شده بود. از همه آنها، از دیوار و بنا و عله ها نفرتش می گرفت. از حرص با آهنلج می کرد و هر چه از او می خواستند یا هر چه از او می پرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را شنیده می گرفت. گاهی مشت مشت شن و خاک و سنگ ریزه بر می داشت، به سرو صورت آنها می زد و فراری می کرد.

بارها، او را صدا کرده بودند: «آقا کوچولو، آقا پسر... زنده باشی! یک چکه آب خوردن برای مایا اور. بدو بارک الله، خیلی تشنه ایم.» اما او اعتنائی نمی کرد. پشتش را به آنها می کرد و می رفت. دلش می خواست همان طور که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بپند و دست و پایشان بکشند یا دیوار روی سرشان خراب شود و همه شان زیر آن بمیرند. غصه دار آرزوی کرد: «الهی بمیرند، الهی همه شان بمیرند.»

دیگر نمی توانست به خانه بهمن برود. عله بنا و دیوار، راه را بر او بسته بودند. در آن حال که بغض گلویش را می فشرد، چندین بار به طرف در کوچ رفت که خود را به بهمن برساند و بازی شان را از سر بگیرد اما در کوچ بسته بود و دستش به قفل در نمی رسید. با خشم و اندوه به دیوار و عله بنا نگاه می کرد و همه بدبختی خود را از چشم آنها می دید. هر چه فکر می کرد نمی فهمید چه احتیاجی به دیوار هست و چرا پدرش این همه در ساختن آن اصرار دارد. آن چند روزی که دیوار خراب شده بود، همه آنها راحت تر بودند. آن روزی که مادرش سبزی خشک کردنی خریده بود، مادر بهمن بوقیه بچه ها آمدند و نشستند و با کوب و بخند، همه را تا عصر پاک کردند. مامانش می گفت: «اگر آنها نبودند، پاک کردن سبزی ها چهار پنج روز طول می کشید. یا بهنگامی که مادر بهمن پرده های اتاقشان را می کوبید، مامانش به کمک او رفت. تا زمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، شب ها توی حیاط فرش می انداختند و ساور را آتش می کردند و او را به دنبال پدر و مادر بهمن می فرستادند.

اما پیش از آنکه باد دیوار را خراب کند، وضع به این حال نبود. شاید هفته های گذشت که همه یکدیگر را نمی دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزء خیالات بود. اگر گاهی هم از دل تنگی، از پشت دیوار یکدیگر را صدا می کردند، مثل این بود که دیوار صدای آنها را برای خودش نگه می داشت و عوض آن، صدایی خفه و غریبه از

دو دنیا کی کہ در این تندی است لای این شب بودا، پای آن کج بلند...

احمد رمضان زاده

خود بیرون می داد. جوانی هم که به این صدای آمد، خشک و بی مهر و نارسا بود؛ مثل این بود که دو تا آدم غریبه، زورکی باهم صحبت می کردند یا دیوار آن طرفی با دیوار این طرفی، سرسکین حرف می زد.

به دیوار نیمه کاره، به بتای چاق و کنده و عله ها، به درخت ها که باد توی آنها مثل بصیر حیرک ها «سی سی... سی سی» می خواند، نگاه کرد. همه مشغول بودند؛ دیوار مشغول بالا رفتن، بتا مشغول ساختن و عله ها مشغول نیمه بالا انداختن. فقط باد بود که بیکار توی درخت ها نشسته بود و برای خودش آوازی خواند. مثل این بود که دیگر دوست نداشت خودش را به دیوارها بزند و آن ها را خراب کند. مثل اینکه هیچ دلش نمی خواست به طرف دیوار نوساز آجری حمله ور شود. خوش داشت که آن بالا، روی شانه درخت ها بنشیند و دیوار را تماشا کند و یک ریز خودش را روی شانه ها تاب بدهد.

ناصر زیر لب گفت: «دیگر باد نمی آید دیوار را بخواباند؛ دیگر نمی خواهد بیاید... دیگر ترسیده.»

دیوار داشت به بلندی گذشته خود می رسید. بتا و عله ها تند تند کار می کردند؛ از زردبان بالای رفتند، نیمه بالای انداختند، گل درست می کردند، کج می ساختند؛ می رفتند و می آمدند و دیوار بالا و بالاتر می رفت.

ناصر منور می توانست با چشم های غم زده اش، گوشه ای از آن حیاط را تماشا کند.

ماناش بی آنکه سر خود را بر کرداند، گفت:

«... بابا آمده؟»

- نه

دوڑائی کہ در این تودیکلی است / لای این شب بو، پای آن کالج بلند...

- کجایم خواهیم بروید؟

- خواستگاری

- یا اللہ، من ہم می خواهم میایم.

- ماناش او را نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- کجا؟

- خواستگاری.

- آہ... پس این طور! دیگر کجایم خواہی بیانی؟

ناصر ساکت شد. از حرف های ماناش فهمید که التماس کردنش بی نتیجه است و او را با خود نخواهد برد اما مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده است و جرئت گفتن آن را

ندارد. مثل اینکه حرفی مانند آتش سرزبانش بچسب و دانش برای گفتن باز نشود، مدتی این پا و آن پا شد و صورت ماناش که سرخ و سفید شده بود، خیره نگاه کرد؛ آخر

طاقت نیاورد و گفت:

- مانان!...

- بفرمایید.

- چرا اینها دارند میان خانان ما و بسمن دیواری کشند؟

- چرا دارند دیواری کشند؟ چه چیزی می پرسی! آخر بسمن طوری که نمی شود...

- چطوری؟

- خانه نامان بی دیوار باشد.

- چراغی شود نامان؟

- ای، چه می دانم. دست از سرم بردار. مگر نمی بینی میان همه خانه های دیوار است؟

- چرا میان همه خانه های دیوار است؟

- برو بازیت را بکن. این قدر از من حرف نگیر، بچه.

ناصر ساکت شد، چیزی دستگیرش نشده بود. مادرش از اتاق بیرون رفت. ناصر برگشت و پشت پنجره آمد و به بیرون، به بنا و عله ها و درخت ها، نگاه کرد. درخت ها، بی حرکت، راست ایستاده و سرشان را به هوا بلند کرده بودند. باد دیگر میان درختان «سی سی... سی سی» آواز نمی خواند و روی شاخه ها تاب نمی خورد. فهمید که باد ترسیده و از میان درخت ها رفته... در رفته.

دلش از غم و درماندگی فشرده شد. هیچ کس نبود به گمش باید؛ هیچ کس. جلوی چشم های غم زده اش دیوار مثل دیو ایستاده بود و با انجم به او نگاه می کرد. همان طور که با ترس و لرزه دیوار نگاه می کرد، با خود گفت: «آره، مثل دیو است، دست مثل دیو است.»

سر شاخه ها و روی برگ ها، آفتاب زرد و بی مهر غروب، مثل صدها قاری نشسته بود که دسته دسته به آسمان پرواز می کردند. آن وقت مثل اینکه برگ ها و شاخه های تاریک و خالی، بر می کشند و به او نگاه می کردند. همه به او نگاه می کردند... در ها، درخت ها، دیوارها... همه انجم کرده بودند و با او سرد عمو داشتند.

ترسید و از پشت پنجره برگشت و تومی حیاط آمد. با سیراری از کنار بنا و عله ها گذشت. بی آن که محاسنی به آنها بکند، به طرف اتاق های آن طرف حیاط رفت. میان راه، یک مرتبه ایستاد و با محاسنی تند و تیز به بنا و دیوار سفید خیره شد. برق خوش حالی در چشم هایش دوید، دو لاشه و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت تا وحشت سرپایش را فراموش کرد. بلند شد و باد لهره و نگرانی به این و رو آن و خود نگاه کرد. هیچ کس متوجه او نبود. خیالش راحت شد. به سرطاس و قهرمز بتای چپله ای که در چند قدمی او خم شده بود، نگاه کرد. بعد در حالی که دست هایش می لرزید و رنگش به سختی پریده بود، از نوخم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر

گذشت و آن را از زمین برداشت و به تندی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. قلبش مثل یک گنجشک اسیر سیه او پر می زد. یک پایش را به جلو و یک پایش را به عقب گذاشت، دستش را به نشانه سربتای خله بالا برد. خوب نشانه گرفت، دستش با پاره آجر در هوا کردش آمد...

نگاه لرزشی شدید سر پایش را برداشت. در همان دم که می خواست آجر را پرتاب کند، به نظرش رسید که دیوار نامنمان از جا مکان خورد و با چشم کنده سرخش چپ چپ به او نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. تش رسته شدیدی گرفت. دستش لرزید و مثل و بی حس پایین آمد و پاره آجر از میان انگشتش روی زمین افتاد. با چشم های بیرون زده گفت: «دیو... دیو... دیوار...»

حیج کشید و به طرف اتاق فرار کرد. مادرش سرا سیمه، سرو پای برهنه از اتاق بیرون پرید و با وحشت او را در نعل گرفت و پرسید: «چه شده؟ چه طور شده؟»

ناصر در حالی که سخت خود را به او چسباند بود و مثل بیدمی لرزید، باهق، باهق، باهق گریه گفت: «دیو... دیو... آمده بود من را بخورد.»

دیوار، جمال میر صادقی (اندکی تصرف و تلخیص)

درک و دریافت

۱- اگر این متن را داستانی نمادین بدانیم، هر یک از عناصر زیر نماد چه چیزی است؟

بنا: حامل یا سبب جدایی، برهم زنده‌ی تعاهم.

دیوار: جدایی انسان با موانع تعاهم جویخ بشری.

همسایه: نماد آدم هایی که با هم زندگی می کنند (نماد دوست و هم نوع)

۲- در باره «زاویه دید» و «شخصیت اصلی» داستان توضیح دهید. زاویه دید: سوم شخص

شخصیت اصلی «ناصر» است؛ دیوار را به شکل یک دیو می بیند که مانع دوستی و روابط انسانی میان آن‌ها می شود.

فصل (۲)

گونه شناسی

ادبیات پایداری

در این فصل، متن های رامی خوانیم که در آن ها نویسنده یا شاعر، تفکر آگاهی بخش یا انتقادی خویش را درباره دادگری، عدالت خواهی، بیدادگری، ستم ستیزی، آزادی و حق جویی، بازگویی کند. به این گونه متن ها که در حقیقت، فریاد مظلومیت آزادی خواهان را به گوش می رساند خواننده را به ایستادگی، مبارزه و سازش نپذیری در برابر ظلم، فرامی خواند، « ادبیات پایداری » یا « ادب مقاومت » می گویند.

ایستادگی در برابر بیدادگری های اشخاص و حکومت های ظالم در تاریخ همه ملت ها دیده می شود؛ هنگامی که یک ملت یا جامعه به مبارزه با عوامل استبداد و استکبار داخلی یا تجاوز بیگانهان بر می خیزد، از سروده های نوشته های بهره می گیرد که موضوع اصلی آنها، ستایش آزادی و آزادی خواهی و دعوت به مبارزه و پایداری در برابر بیدادگران است.